

در زمانهای دور پیرمردی زندگی می کرد که به بدشانسی معروف و مشهور شده بود. پیرمرد در فقر و تنگدستی زندگی می کرد و فکر می کرد که شانس از او روی گردانده و به همین خاطر است که او چنین مشکلاتی را دارد.

پیرمرد که از زندگی ناامید شده بود و دیگر امیدی به شانس و اقبال خود نداشت، روزی در خواب «دانای کل» را دید. «دانای کل»، پیرمردی بود که مسئول تقسیم جوی شانس و اقبال بود. پیرمرد در خواب دید که جوی شانس او قطع شده است و هیچ آبی در آن جاری نیست.

فردا صبح پیرمرد که از خواب بلند شد تصمیم گرفت که هر طوری که شده، «دانای کل» را پیدا کند و از او بخواهد که به جوی شانس او نیز کمی آب جاری کند تا شانس و اقبال، دوباره به او روی آورد. بنابراین صبح زود توشه سفر را برداشت و به بازار رفت و از پیرمردی که سرد و گرم روزگار کشیده بود، سراغ «دانای کل» را گرفت. او نیز راه جنگل را به او نشان داد.

پیرمرد در ابتدای ورود به جنگل با یک شیر بیمار رو به رو شد. شیر به قدری ناتوان شده بود که نمی توانست حتی ضعیف ترین حیوانات جنگل را شکار کند. پیرمرد از او سراغ باغی که «دانای کل» در آن کار می کرد، را گرفت. شیر حاضر شد که راه را به او نشان دهد اما در عوض از پیرمرد خواست که هر وقت «دانای کل» را دید، علت و راه معالجه بیماری او را بپرسد. پیرمرد نیز قبول کرد و به راه افتاد.

پیرمرد بعد از طی مسافتی به درختی رسید که خشک شده بود. پیرمرد تصمیم گرفت تا در سایه درخت اندکی استراحت کند و سپس به راه خود ادامه دهد. صدای ناله درخت به گوش پیرمرد رسید که درد شدیدی را در ریشه هایش احساس می کرد.

پیرمرد از درخت سراغ «دانای کل» را گرفت. درخت نیز حاضر شد تا راه را به او نشان دهد اما از پیرمرد خواست که هر وقت «دانای کل» را دید از او سنوال کند که چرا درختی که تا سال قبل میوه هم می داد، امسال خشک شده است. پیرمرد نیز قبول کرد و به راه افتاد.

پیرمرد در ادامه راه به یک دریا رسید که باید از آن عبور می کرد، پیرمرد که ناامید شده بود نهنگی را دید که روی آب مانده بود و نمی توانست به زیر آب برود. نهنگ حاضر شد تا پیرمرد را با خود به آن سوی آب ببرد اما در عوض از پیرمرد خواست که هر وقت «دانای کل» را دید، علت اینکه او نمی تواند به زیر آب برود را بپرسد.

پیرمرد که از آب گذشت به باغی که «دانای کل» باغبان آن بود رسید و دید که «دانای کل» مشغول تقسیم آب در جوی های شانس است. قبل از هر چیزی از «دانای کل» خواست تا اندکی آب نیز در جوی او جاری سازد. «دانای کل» نیز قبول کرد و با بیل خود اندکی آب را در جوی پیرمرد جاری کرد. بعد از آن پیرمرد سه سنوالی که شیر، درخت و نهنگ از «دانای کل» می خواستند بپرسند، را مطرح کرد.

«دانای کل» در جواب علت اینکه چرا نهنگ نمی تواند به زیر آب برود، گفت: در دماغ نهنگ یک الماس مانده است که راه نفس کشیدن نهنگ را گرفته است و به همین خاطر است که نهنگ نمی تواند به زیر آب برود و باید کسی پیدا شود که با مشت روی سر نهنگ ضربه بزند تا الماس از دماغ نهنگ خارج شود.

«دانای کل» در جواب سنوال دوم که چرا درختی که تا سال قبل میوه هم می داد، امسال خشک شده است، جواب داد: دزدی که یک صندوقچه پر از سکه های طلا را دزدیده بود و از دست ماموران فرار می کرد، صندوقچه را در زیر ریشه های درخت خاک کرده است که این باعث شده تا درخت خشک شود و نتواند میوه دهد. و باید کسی پیدا شود تا آن صندوقچه را از زیر خاک بیرون بیاورد تا درخت نیز بتواند میوه دهد.

«دانای کل» در جواب سنوال سوم نیز گفت: شیر باید یک آدمیزاد نادان و احمق را بخورد تا بتواند دوباره سلطان جنگل شود و قدرت از دست رفته اش را دوباره بدست آورد.

پیرمرد که جواب سنوال های خود را شنید، حرص و طمع باعث شد تا از «دانای کل» بخواهد که تمام آب را در جوی او جاری کند، اما «دانای کل» قبول نکرد، و پیرمرد خود بیل را از دست «دانای کل» گرفت و با آن ضربه ای به سر او زد و سپس تمام آب چشمه شانس را به طرف جوی خود برگرداند تا تمام آب چشمه شانس در جوی خودش جاری باشد.

پیرمرد از اینکه تمام آب چشمه شانس در جوی او جاری بود، خوشحال و خندان تصمیم گرفت که به خانه برگردد و بعد از این، دیگر هیچ کاری انجام ندهد و در خوشی و آرامش زندگی کند.

پیرمرد قصه ما بعد از اینکه از آب دریا عبور کرد، جواب سنوال نهنگ را داد. نهنگ هم هر چقدر التماس کرد تا پیرمرد با مشت خود ضربه ای به سر او بزند تا الماس از دماغ نهنگ خارج شود، پیرمرد قبول نکرد و گفت که من دیگر نیازی به این کارها و الماس ندارم چرا که تمام آب چشمه شانس در جوی من جاری است و من نیاید به خود زحمت این کارها را بدهم.

پیرمرد وقتی به درخت نیز رسید علت خشک شدن درخت را گفت. درخت نیز هر چقدر خواهش و التماس کرد تا پیرمرد صندوقچه را از زیر ریشه های درخت بیرون بیاورد، قبول نکرد و باز همان جوابی که به نهنگ داده بود را تکرار کرد.

پیرمرد وقتی داشت از جنگل خارج می شد شیر را دید و به او گفت که باید یک آدمیزاد نادان و احمق را بخورد تا بتواند قدرت از دست رفته اش را بدست آورد. شیر از پیرمرد خواست که آنچه را که از آغار سفر بر او گذشته بود برای شیر تعریف کند. پیرمرد نیز همین کار را کرد.

شیر به پیرمرد گفت: شانس یک بار به تو روی کرده بود اما تو نتوانستی آن را حفظ کنی. تو الماسی که در دماغ نهنگ بود را برداشتی و صندوقچه ای که پر از سکه های طلا بود، رها کردی. پس آدمیزادی احمق تر و نادان تر از تو نمی توانم پیدا کنم. پس شیر به پیرمرد حمله کرد و او را خورد.